



میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





استراق سمع

صداها آرام بود و از جایی نزدیک به گوش می‌رسید و من تازه متوجه آن‌ها شده بودم. به نظر می‌آمد که گفتگویی به آرامی در جریان است.

یک نفر گفت: «می‌ترسم که برایش زیادی باشه.» صدا ملایم ولی عمیق بود، از یک جنس مذکر. «با اون همه خشونت برای همه زیاد بود» گفتارش مملو از انزجار بی‌وصفی بود.

صدای بلندتر و زیر زنی پاسخ داد: «اون فقط یه بار جیغ کشید.» و طوری با سرور این جمله را بیان کرد که انگار او با این برگ برنده، بحث را تمام کرده است.

مرد تایید کرد: «می‌دونم. اون خیلی قویه. اگه کسه دیگه‌ای بود ضربه‌ی روحی بدتری می‌خورد. حتی توی موارد معمولی، چه برسه به این.»

- همونطور که قبلاً هم بهت گفتم مطمئنم مشکلی برایش پیش نمیاد.



«شاید کارت رو اشتباه انتخاب کردی.» طنینی در صدای مرد وجود داشت که خاطراتم را مجاب کرد که به من بگویند او دارد کنایه‌دار صحبت می‌کند. «شاید به جای من، تو باید درمان‌گر می‌شدی.»

زن صدایی شبیه به خنده از خود ایجاد کرد که به نظر می‌رسید از این حرف خوشش آمده: «شک دارم. ما جستجوگرها شیوه‌ی تشخیص خودمون در مورد بیماری‌ها رو ترجیح می‌دیم.»

بدن جدید من این کلمه را می‌شناخت؛ این عنوان جستجوگر را. همین امر سبب شد که سرمایی ناشی از ترس بر استون فقراتم حس کنم؛ عکس‌العملی باقی مانده از ساکن قبلی. با این حال دلیلی نبود که من از جستجوگرها بترسم.

مرد در حالی که انگار با خود حرف می‌زد گفت: «بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم

که آلودگی احساسات بشر روی شما هم تاثیر می‌گذاره.» لحنش هنوز طعم تلخ ناراحتی را در خود داشت. «خشونت راهیه که شما برای زندگی تون انتخاب کردین. آیا خلق و خوی ساکن اصلی بدنتون باعث شده که از ایجاد رعب و وحشت لذت

ببرین؟»



از اتهامی که مرد با لحنی سرد وارد کرده بود، شگفت زده شدم. این بحث بیشتر شبیه به یک... مشاجره بود تا گفتگو. چیزی که میزبان من با آن آشنایی داشت ولی من هیچ‌گاه تجربه نکرده بودم.

زن با حالت تدافعی پاسخ داد: «ما خشنوت رو تا وقتی که مبعور نباشیم، انتخاب نمی‌کنیم. و تازه شما باید خوشحال باشید که بعضی از ما دل و جرأت مقابله با چیزهای ناخوشایند رو دارن. صلح و آرامش شما بدون کار ما از بین می‌رفت.»

- بالاخره یه روز شغل‌هایی مثل مال شما منسوخ میشه.

- سند نادرست بودن نظریه‌ات همین الان روی اون تخت دراز کشیده.

- یه انسانِ دختر، تنها و غیر مسلح! درسته، واقعاً که خطر عظیمی برای آرامش ماست!

زن نفس عمیق و صداداری کشید و حرفش را با آهی عمیق ادامه داد: «ولی اون از کجا اومده؟ چطور می‌تونه وسط شیکاگو، شهری که خیلی وقته زیر سلطه‌ی ماست پیدا شده و اونم با صدها مایل فاصله از هر کدوم از گروه‌های شورشی؟ به تنهایی این کار رو کرده؟»



زن همانطور سوال‌ها را بدون اینکه انتظاری برای جوابشان داشته باشد، پشت سر هم بیان می‌کرد؛ طوری که انگار پیش‌تر هزارن بار آن‌ها را تکرار کرده بود.

مرد گفت: «اون مشکل شماست، نه من. کار من اینه که مطمئن بشم این روح خودش رو بدون درد بیش از حد یا آسیب روحی با بدن میزبانش وفق بده. و تو اومدی اینجا که مزاحم کارم بشی.»

سطح هوشیاری‌ام به آرامی بالا می‌رفت. خودم را با این دنیای جدید از حس‌های گوناگون همراه می‌کردم و تازه متوجه شده‌ام که من دلیل بحث آن‌ها بودم. من روحی بودم که آن‌ها در موردش حرف می‌زدند. این هم یک کلمه‌ی دیگر برای معنی کردن وجود ما بود، کلمه‌ای که معنی‌های زیادی برای میزبان من داشت؛ روح. ما بر روی هر سیاره اسم متفاوتی برای خود ایجاد می‌کردیم. روح... فکر می‌کنم انتخاب شایسته‌ای بود. نیرویی که دیده نمی‌شد و بدن را کنترل می‌کرد.

- جواب سوالات من به همون اندازه مهمه که مسئولیت تو در قبال این روح اهمیت داره.

- بعداً هم میشه در موردش حرف زد.



صدای حرکتی به گوش رسید و زن ناگهان شروع به زمزمه کردن کرد. «کی واکنش نشون میده؟ کرختیش تا الان باید از بین رفته باشه.»

«هر وقت که آماده بشه. راحتش بذار. حقشه که هر طور راحت‌تره از پس موقعیتی که داره بر بیاد. فقط شوکی رو تصور کن که موقع بیدار شدن داشته. داخل بدن یک میزبانِ شورشی که توی تلاشش برای فرار کردن تا سر حد مرگ زخمی شده! هیچ کس نباید چنین ضربه‌ی روحی رو در زمان صلح تجربه کنه!» صدایش با تغییر احساسات، بلند و بلندتر می‌شد.

زن به او اطمینان داد: «اون قویه. ببین چه خوب از پس اولین خاطره که بدترینش بود بر اومد. انتظارش رو داشت و دیدی که مشکلی پیش نیومد.»

مرد زمزمه کرد: «چرا باید این کار رو انجام می‌داد؟» ولی به نظر نمی‌رسید که به دنبال پاسخ باشد.

ولی زن در هر صورت پاسخ داد: «اگر ما قراره اطلاعاتی که لازم داریم رو...»

- من اگه جای تو بودم به جای لازم داریم از واژه‌ی می‌خویم استفاده

می‌کردم.



«گفتم که، بعضی‌ها باید باشن که دل کارهای ناخوشایند رو داشته باشن.» سپس به

حرفش ادامه داد به طوری که انگار اصلا کسی میان آن نیامده است. «و من فکر

می‌کنم بین تمام کسایی که می‌شناختم، تنها این یکی، مبارزه رو قبول می‌کرد.

حتی اگه می‌شد، می‌تونستی از خودش بپرسی. حالا چی صداش می‌کنی؟»

مرد برای لحظاتی طولانی چیزی نگفت. زن نیز صبر کرد.

بالاخره مرد با دلخوری پاسخ داد: «سرگردان.»

زن گفت: «مناسب و به‌جاست. من آمار موثقی ندارم ولی اون اگه تنها نفر نباشه،

جزء معدود کساییه که به دورترین نقاط رفته. بله، سرگردان براش مناسبه تا وقتی

که خودش برای خودش اسمی انتخاب کنه.»

مرد چیزی نگفت.

- البته شاید اسم میزبانش رو انتخاب کنه... ما هیچ مطابقتی در اثر انگشت یا

اسکن‌های شبکیه‌ی چشم پیدا نکردیم. برای همین نمی‌تونم بگم که اسمش

چی بوده.

مرد جویده گفت: «اون... اسم انسانی نمی‌گیره.»



زن با لحنی مسالمت‌آمیز گفت: «هر کسی آرامش رو به روش خودش پیدا می‌کنه.»

- سرگردان بیش از هر کسی دیگه به آرامش نیاز داره و این هم به خاطر لطف

شما در روش جستجوها تونه!

صداها ی تیزی ایجاد شد... صدای گام برداشتنی که هر چه محکم‌تر بر زمین کوبیده می‌شد. وقتی که زن دوباره شروع به صحبت کرد صدایش از آن سمت اتاق به گوش می‌رسید.

او گفت: «تو اگه در دوره‌ی اولیه‌ی انتقال ما به اینجا بودی، اونوقت واکنش خیلی ضعیفی رو به نمایش می‌گذاشتی.»

- شاید هم تو واکنش ضعیفی نسبت به صلح داری.

زن شروع به خندیدن کرد ولی معلوم بود که دروغین است... هیچ شادمانی حقیقی در آن حضور نداشت. به نظر می‌رسید که ذهن من به خوبی با تفاوت لحن و کلمات و معانی واقعی آنها آشنایی دارد.

- تو شاید درک دقیقی از کاری که من می‌کنم نداشته باشی. از ساعت‌های طولانی که روی فایل‌ها و نقشه‌ها خم شدیم و وقت می‌گذرونیم. معمولاً کار دفتریه، به ندرت پیش میاد که کش‌مکش و خشونت‌ی که تو در موردش صحبت می‌کنی پیش بیاد.



- همین ده روز پیش شما تا دندان با انواع سلاح‌های مرگبار مسلح شده بودید و این بدن رو تعقیب می‌کردید.

- این یکی استثنا بود. بهت اطمینان میدم که روش ما اینجوری نیست. و یادت نره که این سلاح‌هایی که از شون متنفری، هر جایی که ما جستجوگرها مراقب نباشیم به سمت نژادمون نشونه میره. انسان‌ها هر وقت که فرصتش رو داشته باشن با خوشحالی ما رو می‌کشن. کسانی که توی زندگی شون خشونت اون‌ها رو دیدن، به ما به چشم یه قهرمان نگاه می‌کنن.

- یه جووری حرف می‌زنی انگار وسط جنگیم.

- با این باقیمونده‌ی نسل بشر، آره یه وسط جنگیم.

این کلمات برای گوش‌های من سنگین بودند. بدن من به آن‌ها واکنش نشان داد؛ احساس کردم که نفس کشیدنم سریع‌تر شده و صدای تپش قلبم از حالت عادی بلندتر شده است. کنار تختی که من بر روی آن بودم، یک دستگاه تغییرات با چراغ‌های چشمک‌زن دیده می‌شد. درمان‌گر و جستجوگر چنان درگیر اختلاف نظرشان بودند که متوجه آن نشدند.



- ولی حتی اون‌ها هم باید بدونن که همه چیز از دست رفته. اون‌ها در مقابل ما چه شانسی دارن؟ یک در برابر یک میلیون؟ فکر کنم تو باید بدونی.

زن با لجاجت گفت: «طبق تخمین‌هایی که زدیم شانس ما فقط کمی زیادتره، همین.»

به نظر می‌آمد که درمان‌گر با شنیدن این اطلاعات، راضی شد تا دیگر بحث خود را برای مدتی ادامه ندهد. چند لحظه سکوت ایجاد شد.

من از این زمان ایجاد شده استفاده کردم تا موقعیت خودم را ارزیابی کنم. بیشترش خیلی بدیهی بود. من در یک درمان‌گاه بودم و داشتم بعد از یک عمل کاشت عجیب بهبود می‌یافتم. مطمئنم که بدن میزبانم قبل از اینکه به من داده شود کاملاً شفا داده شده بود. یک میزبان صدمه دیده حتماً دور انداخته می‌شد.

من کش‌مکش میان درمان‌گر و جستجوگر را از نظر گذراندم. با توجه به اطلاعاتی که قبل از انتخابم برای آمدن به اینجا به من داده شده بود، درمان‌گر درست می‌گفت. دشمنی با گروه‌های کوچک باقیمانده از انسان‌ها پایان یافته بود.

سیاره‌ای که زمین خوانده می‌شد، همان قدر صلح‌آمیز و آرام بود که از میان فضا به نظر می‌رسید و به طور کشنده و جذابی سبز و آبی که در میان بخارهای مهربانش



پیچیده شده بود. و همین هم شیوهی یک روح بود؛ پیروی از هارمونی و نظمی که جهان را در بر گرفته بود.

نزاع لفظی بین آن دو، خلاف شخصیت معمول و به طور عجیبی برای نژاد ما خشونت‌آمیز بود. این باعث شد که فکر کنم، آیا ممکن است که حقیقت داشته باشد؟ شایعه‌های آرامی که چون امواج در افکار... افکار...

سعی کردم که اسم گونه‌ی قبلی‌ای که بودم را به یاد بیاورم. ما یک اسم داشتیم، که یادم بود. ولی به خاطر اینکه دیگر به آن میزبان وصل نبودم، نمی‌توانستم کلمه را به یاد بیاورم. ما یک زبان خیلی راحت تر از این را استفاده می‌کردیم، زبان ساکتِ افکار که ما را به هم وصل و یک ذهن برتر را ایجاد می‌کرد. مثل یک آسودگی ضروری که وقتی کسی برای همیشه در زمین نم دار و سیاه ریشه کرده بود برایش ایجاد می‌شد.

من می‌توانم آن گونه را در زبان انسانی‌ام توصیف کنم. ما بر روی سطح یک اقیانوس بزرگ زندگی می‌کردیم که تمام دنیای ما را در بر گرفته بود.

دنیایی که خودش اسمی داشت، ولی آن را هم از یاد برده بودم. هر کدام از ما صدها دست داشتیم و بر روی هر دست هزاران چشم. به همین خاطر با وصل بودن



ذهنمان هیچ چیز در آن اقیانوس وسیع از دیدمان پنهان نبود. نیازی برای حضور صدا نبود و برای همین راهی نبود که آن را شنید. ما آب را مزه می‌کردیم و با دیدمان همه‌ی چیزی که در مورد آن نیاز بود را می‌دانستیم. ما خورشیدها را مزه می‌کردیم که چندین و چند مرتبه بالای آب بودند و مزه‌ی آن‌ها را تبدیل به غذایی می‌کردیم که بدان نیاز داشتیم.

من می‌توانستم خودمان رو توصیف کنم ولی نمی‌توانستم اسم‌مان را بیاورم. به خاطر دانش از دست رفته‌ام آه کشیدم و سپس حواسم را جمع چیزی کردم که شنیده بودم.

روح‌ها به خاطر یک قانون هیچ چیز جز حقیقت را بازگو نمی‌کردند. البته جستجوگرها به خاطر کارشان بعضی وقت‌ها در مقابل نژادهای خارجی از قانون سرپیچی می‌کردند. ولی میان روح‌ها هیچ دلیلی وجود نداشت که دروغی گفته شود. با زبانِ افکارِ نژاد قبلی من، دروغ گفتن غیر ممکن به نظر می‌رسید حتی اگر می‌خواستیم که دروغ بگوییم. به هر حال به خاطر سکونی که داشتیم، برای یکدیگر داستان‌هایی می‌گفتیم که بی‌حوصلگی را قابل تحمل کنیم. چرا که به نفع همه بود.



بعضی اوقات حقیقت با تخیل در می‌آمیخت، به طوری که با اینکه کسی دروغ نمی‌گفت ولی سخت می‌شد که دقیق به یاد آوری چه چیز واقعاً حقیقت دارد. وقتی که ما در مورد سیاره‌ی جدید - زمین - فکر کردیم که پر از چیزهای مختلف و از خشونت پر گشته، خشنوتی که نابود می‌ساخت و به همین خاطر به سختی می‌توانستیم ساکنان آن را برای خود به تصویر بکشیم. با این حال ترسمان در سایه‌ی هیجان مخفی ماند. داستان‌ها سریعاً به دور موضوع جدید گشتند. جنگ‌ها... جنگ‌ها! نژادمان مجبور شده بود که بجنگد! این‌ها چیزهایی بود که به گوش می‌رسید و حتی بعضی از آن‌ها به داستان‌های افسانه‌ای شباهت داشت. وقتی که داستان‌ها با اطلاعات موثق ادغام شدند، من جدا شدم چرا که به طور غریزی اولین خبرها را باور داشتم.

ولی بعضی زمزمه‌ها در این مورد وجود داشت؛ در مورد میزبان‌های انسانی که چنان قوی بودند که روح‌ها مجبور می‌شدند آن‌ها را تخلیه کنند. میزبان‌هایی که ذهن‌های آن‌ها به طور کامل تحت کنترل قرار نمی‌گرفت. روح‌هایی بودند که خصوصیات میزبان‌شان را به خود گرفته بودند، در حالی که می‌بایست بر عکس آن اتفاق می‌افتاد. داستان‌ها، شایعه‌های باور نکردنی... دیوانه کننده بودند.



ولی به نظر می‌رسید که این داستان‌ها پایه‌ی اتهامی باشند که درمان‌گر وارد آورده بود.

سریعاً این فکر را رد کردم. احتمالاً حرف درمان‌گر ناشی از چیز دیگری بود؛ همان بی‌میلی که کم و بیش همه‌ی ما نسبت به کار جستجوگرها پیدا کرده بودیم. آخر چه کسی زندگی پر از درگیری و تعقیب را انتخاب می‌کرد؟ چه کسی جذب این می‌شد که به دنبال میزبان‌های ناراضی برود و آن‌ها را دستگیر کند؟ چه کسی جگر این را داشت تا با خشم این نژاد، همین انسان‌ها که به راحتی و بدون فکر می‌کشتند، ماقبله کند؟ اینجا بر روی این سیاره، جستجوگرها تقریباً به شکل - مغز جدیدم این کلمات ناآشنا را برایم فراهم ساخت - جنگجوی مقاومت ملی درآمده بودند. خیلی‌ها باور داشتند که فقط روح‌های بی‌تمدن، جهش پیدا نکرده و در نتیجه اقلیت در میان نژادمان به وجود آمده بود که جذب راه جستجوگران می‌شوند.

با این حال، جستجوگران بر روی زمین، مقام جدیدی پیدا کرده بودند. تا به حال هیچ عملیات اشغالی ایقندر خصمانه نبوده است. تا به حال هیچ وقت عملیاتی تبدیل به جنگی خشن و خونین نشده است. تا به حال جان این همه روح بی‌گناه قربانی نشده‌اند. جستجوگرها چون سپری قوی، جلو ایستادند و روح‌های این دنیا به خاطر سه چیز به آن‌ها مدیونند؛ برای امنیتی که در میان این جهنم ایجاد کردند، برای



خطری که به جان می‌خرند و خود را هر روزه برای مرگ در حین خدمت به بقیه می‌گذارند و در آخر به خاطر بدن‌های جدیدی که مرتباً فراهم می‌کنند.

حالا که خطر تقریباً رفع شده بود، به نظر می‌رسید که زمان سپاسگزاری از آنان نیز به پایان می‌رسد؛ و حداقل برای این یک جستجوگر، این تغییر چندان هم خوشایند به نظر نمی‌رسید.

خیلی آسان می‌شد فهمید که چه سوال‌های از من خواهد داشت. با اینکه درمان‌گر سعی داشت برای من زمان مهیا کند تا به بدن جدیدم عادت کنم، ولی می‌دانستم که باید تمام تلاشم را خرج کنم که بتوانم به جستجوگر کمک کنم. کمک به هم‌نوع، در پوست و جان یک روح بود.

به همین خاطر نفسی عمیق کشیدم تا خود را آماده سازم. نمایشگر حرکت را ثبت می‌کرد. می‌دانستم که دارم کمی وقت تلف می‌کنم. دوست نداشتم که این را تصدیق کنم ولی من ترسیده بودم. برای گرفتن اطلاعاتی که جستجوگر می‌خواست، می‌بایست خاطرات خصمانه‌ای را جستجو کنم که باعث شده بودند از ترس جیغ بکشم. بیش از آن از صدایی می‌ترسم که بلند در سرم شنیدم. ولی او الآن ساکت بود، که درست هم همین بود. او هم فقط یک خاطره بود، همین.



من نباید می‌ترسیدم. هر چه باشد من را سرگردان صدا می‌کنند و من لیاقت این نام را خودم کسب کرده‌ام.

با نفس عمیق دیگری به مقابله با خاطراتی رفتم که مرا ترسانده بود و دندان‌هایم را به هم فشردم.

می‌توانستم از پایان بگذرم... این بار اذیتم نکرد. مثل جلو بردن فیلم، من دوباره از میان تاریکی دویدم، غرغر می‌کردم، و سعی داشتم چیزی را احساس نکنم. خاطره خیلی سریع تمام شد.

بعد از اینکه از میان حصار خاطرات گذشتم، دیگر سخت نبود که میان چیزها و قست‌های کم خطر شناور شوم. به دنبال اطلاعاتی بودم که می‌خواستم. دیدم که او چطور با رانندگی در شب، داخل یک ماشین دزدی که به خاطر قیافه‌ی ساده‌اش انتخاب شده بود، وارد شهر شد. او در میان خیابان‌های تاریک شیکاگو در حالی که در زیر کتش می‌لرزد، قدم می‌زد.

او در حال انجام جستجوی خویش بود. افراد دیگری شبیه به او نیز اینجا بودند یا او امیدوار بود که باشند. حداقل یک شخص خاص. یک دوست... نه، فامیل. یک خواهر نه... یک دختر خاله.



کلمات آهسته تر و آهسته تر می‌آمدند و من در آغاز نفهمیدم که چرا اینگونه است. آیا او از یاد رفته بود؟ گمشده از ضربه‌ی روحی به خاطر چیزی نزدیک به مرگ؟ آیا من هنوز با بیهوشی دست و پنجه نرم می‌کردم؟ سعی خود را کردم که واضح تر فکر کنم. این حس ناآشنا بود. شاید بدنم هنوز تحت تاثیر مسکن هاست. من به اندازه‌ی کافی هوشیار به نظر می‌رسیدم ولی ذهنم در تلاش برای پیدا کردن جوابی که می‌خواستم، ناموفق مانده بود.

راهی دیگر را برای جستجو کردن امتحان کردم، امیدوار بودم که پاسخ واضح تری پیدا کنم. هدف او چه بود؟ او می‌خواست... شارون¹ - توانستم اسم را بیرون بکشم - را ببیند و آن‌ها می‌خواستند...

به یک دیوار بر خورد کردم.

آنجا خالی بود...هیچ چیز به معنای واقعی. سعی کردم آن را دور بزنم، ولی نمی‌توانستم انتهای خلاء را ببابم. طوری بود که انگار اطلاعاتی که می‌خواستم پاک شده بودند.

انگار مغزش صدمه دیده بود.

¹-Sharon



خشم درونم جریان پیدا کرد، گرم و وحشی. به خاطر واکنشی که انتظارش را نداشتیم، نفسم گرفت. من در مورد ناپایداری احساسات بدن انسان‌ها شنیده بودم ولی این فراتر از حد انتظارم بود. در هشت زندگی کاملم، احساسی این چنین نیرومند تجربه نکرده بودم.

حس کردم که خون در گردنم جریان پیدا کرد و نبض پشت گوشم دیوانه وار می‌زد. دستانم جمع و مشت شدند.

دستگاه کنارم گزارش بالا رفتن سرعت تپش قلبم را اعلام کرد. همه‌های در اتاق ایجاد شد، صدای تیز گام‌های جستجوگر به سمت من آمد که با صدای آرام گام‌هایی همراه شده که به احتمال زیاد متعلق به درمان‌گر بود.

صدای زنانه‌ای گفت: «به زمین خوش اومدی. سرگردان.»

ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir